

ژوزف

علی شیرازی

۳۴ نفر بودیم که در یک سلول ۲۰ متری ریخته بودندمان. سلول شماره‌ی چهار در بند ۵ آموزشگاه. هر ۲۴ ساعت، چهار نوبت در سلول را باز می کردند تا به سوی دستشویی و توالت هجوم ببریم. در این حالت هم اما باید مواظب رفتار و کردارمان می بودیم، چون اگر دست از پا خطا می کردیم، مجازات می شدیم.

بیرون از سلول و بر در و دیوار راهروی بند، حتا در مستراح و دستشویی، عکس سردمداران حکومت به چشم می خورد و شعارهایشان. اما بر دیوارهای درون سلول، جایی برای تبلیغات حکومت نبود؛ اینجا ساک ها و لوازم زندگیمان را آویزان کرده بودیم.

علیرغم تنگی ی جا، دل هایمان بزرگ بود. پولی را که به وقت ملاقات از خانواده هایمان می گرفتیم، روی هم می ریختیم و میوه و دارو می خریدیم، که هرکس بر حسب نیازش از آن استفاده می کرد. نظم و انضباط خوردن و خوابیدن و نشستن، با همه دشواری هایش تحمل پذیر بود، و حتا گاه پر از شوخی های یواشکی و خنده های ریز. سلول به مانند جزیره ای بود در مرداب. جزیره کوچکی که از آنجا ۳۴ نفر را به بازجویی می بردند و شکنجه می دادند و شلاق می زدند و دوباره به سر جای اول بازمی گردانند.

شب ها، پس از شام، کلاس تشکیل می دادیم. چهار نفر اینجا، پنج نفر آنجا، هفت نفر آن طرف و سه نفر این گوشه می نشستیم. عده ای انگلیسی می خواندند، عده ای ادبیات، عده ای فلسفه، عده ای ریاضی، عده ای اقتصاد، عده ای فرانسه. با اینکه نه کاغذ داشتیم و نه چیزی

برای نوشتن، می خواستیم دانش مان را با هم تقسیم کنیم. هر کس اندوخته ای داشت، معلمی بود برای کسانی که هیچ نداشتند.

جمعه ها بازجویی تعطیل بود. هفته ای سه نوبت و هر نوبت ۲۰ دقیقه هم هواخوری داشتیم. برای تنفس هوای تازه، تماشای آسمان و دیدن آفتاب، سراز پا نمی شناختیم. ورزش و بازی هم، خستگی و کوفتگی و رنج را کاهش می داد.

رسم و رسوم خاص خودمان را هم داشتیم و از جمله اینکه هر وقت تازه واردی داشتیم، دور سلول می نشستیم و مراسم معارفه برگزار می کردیم. هفته ای دو شب هم می توانستیم پس از شام سرگذشتان و یا قصه ای را برای سلول واگوییم.

۲

در هواخوری بودیم که او را به سلول ما آوردند. مرد باریک اندام بلند قدی که گوشه ای نشسته بود و ظرف میوه در برابرش بود و سیب می خورد. دور سلول جا گرفتیم و یک یک خود را معرفی کردیم. نوبتش که شد گفت:

- بازجو منو یوسف صدا می کنه، اما اسمم ژوزفه. من مسیحی هستم. اما لاجوردی گفته که باید بپذیرم خمینی امام من و همه مسیحی های ایران.

با آخرین کلمات ژوزف، سلول پُراز خنده شد. خودش اما نمی خندید. گه گاهی غمگین، بچه ها را نگاه می کرد که ناگهان در سلول باز شد و پاسدار غضبناکی در آستانه در ظاهر شد و علت خنده را پرسید. کسی لب به سخن ننگشود و پاسدار هم پس از چند لحظه از در بیرون رفت و آن را از پشت بست. بلافاصله از زبان یکی از بچه ها که به عنوان نماینده انتخابش کرده بودیم، به ژوزف اطمینان خاطر دادیم که او را به نام خودش می خوانیم و به هر مذهب و مکتبی که وابسته باشد، احترام می گذاریم. آرام شد و درآمد که:

- اصل کاری خداست که یکی بیشتر نیست. صد تا خدا که نداریم. تازه پیغمبر ما با پیغمبر مسلمان ها همشهریه. سر مذهب که نباید جنگ و دعوا راه انداخت.

و به این ترتیب ژوزف به جمع ۳۴ نفری ما اضافه شد و به محض شنیدن مقررات زندگی در بند، دست به جیبش کرد و کل دارای اش را که حدود ۲۵۰ تومان می شد، در صندوق ریخت و به یکی از "گروه های شهرداری" پیوست.

۳

در اولین جمعه‌ای که با ژوزف گذرانیدیم، از هواخوری بی نصیب ماندیم. رأس ساعت سه بعدازظهر در سلول باز شد و پاسداری دم در پدیدار شد و گفت:
- چون پریروز تو سلول بلند خندیدید، امروز هواخوری ندارید!

همه دلخور شدیم و از همه بیشتر ژوزف که بی صبرانه منتظر بود ساعت سه فرا رسد و نوبت هواخوری شود. درست به یاد ندارم که تا شام چه کردیم. اما پس از شام که نوبت سرگذشت‌گویی و قصه شد، ژوزف اولین داوطلب بود. حکایتی را که آن شب برای ما گفت، تا به امروز فراموش نکرده‌ام. همین حکایت است که اینک می‌خواهم برای شما بازگویم. حکایتی که ژوزف آن را به آرامی و ملایمت به گوشمان رساند. اینطور:

قصه نداشتیم که سرگذشت‌م را بگویم. فکر می‌کردم آزادم کنند. دو سال است که اسیرم. گاهی در سلول انفرادی و گاهی در بند عمومی بوده‌ام. به امید آزادی تا به حال با کسی درد دل نکرده‌ام. به هیچکس نگفته‌ام چرا دستگیر شده‌ام. چه بلایی در این دو ساله به سرم آورده‌اند. دوستی و محبت و شجاعت شماها باعث شد که به شماها اعتماد کنم و سرگذشت‌م را برایتان بگویم.

خانه ما توی خیابان نصرت، امیرآباد جنوبی ست. پدرم، پدربزرگم و خودم توی این خانه بزرگ شده‌ایم. نزدیک میدون گمرک تراشکاری داشتیم. من از پدرم تراشکاری یاد گرفتم و نسبتاً اوستای واردی هستم. بعد از گرفتن دیپلم، توی همین مغازه‌ی تراشکاری مشغول کار شدم. درآمد خیلی خوبی داشتیم. به همین خاطر تصمیم گرفتیم یک طبقه روی خانه مان بسازیم که من بتونم ازدواج کنم. بعد از پنج شش ماه ساختمون خونه تمام شد. برای تمیزکاری و سر و سامون دادن به حیاط و باغچه، رفتم میدون ۲۴ اسفند -همین میدون انقلاب فعلی- که دو نفر کارگر بگیرم. اون وقتها، میدون ۲۴ اسفند محل جمع شدن کارگرای بیکار بود. تا فهمیدن دنبال کارگرم، بیشتر از ۴۰ نفر دورم حلقه زدن. هرکس سعی می‌کرد خودشو جلو بندازه. بالاخره دو نفری رو که خیلی التماس می‌کردن، انتخاب کردم و اونها را با خودم بردم خونه. کار باغچه و تمیزکاری سه روز طول کشید و در همین سه روز من و خونوادم با خلیل و حسین آشنا شدیم. از اون به بعد هروقت کاری داشتیم یا خلیل یا حسین یا هردوشونو صدا می‌کردیم. اونا وضع خوبی نداشتن از دهات اطراف قم آمده بودن تهرون. گاهی کارگری و گاهی دستفروشی می‌کردن. خونه‌شون نزدیک فرودگاه تو حلبی آباد بود.

همون سالی که خونه رو ساختیم، منم ازدواج کردم. یک بار که من و زنم از میدون ۲۴ اسفند می گذشتیم، خلیل رو دیدم. حال و روزش رو پرسیدم. از بیکاری و بی پولی شاکی بود. آدرس مغازمونو نوشتم و دادم دستش و گفتم که اگه بخواد می تونه دو روزی برای تمیزکاری بیاد اونجا. حرفم که تمام شد خلیل گفت:

- اگه حسین آقا اجازه بده، به روی چشم.

با تعجب پرسیدم به حسین آقا چه ربطی داره؟ خلیل سری تکون داد و گفت:

- روزگاره دیگه آقا. حسین آقا حالا شده رئیس. همه کاره ی این میدون حالا اونه. بدون

اجازش کسی حق نداره کاری بگیره. هرکس کارگر می خواد باید دم اونو ببینه.

حرف های خلیل برام باورکردنی نبود. به همین خاطر به او گفتم که ماجرا را به کسی نمی گم و اون می تونه بدون اینکه کسی بفهمه دو روزی بیاد پیش ما و کار کنه. اما خلیل موافق نبود. گفت:

- نه نمی تونم. اگه بفهمه، دار و دسته اش می ریزن رو سرم و کتکم می زنن. دیگه م اجازه نمی ده برای پیدا کردن کار اینجا بیام. پرسیدم:

- راستی حسین کجاست؟

- هنوز نیامده.

- پس از چی می ترسی؟

- دارودسته اش که هستن.

- خوب اگه تونستی فردا بیا.

و خداحافظی کردم و از او جدا شدم. فردای آن روز، ساعت ۸/۵ صبح، موتوری جلوی مغازه ایستاد. خلیل و حسین با هم آمده بودن. وارد مغازه شدن. حسین مثل لات و لوتای میدون گمرک سلام کرد و دست داد و گفت:

- داش ژوزف زیر پاتم نیگا کن، می دونی که ما خاک پاتیم.

ضمن اینکه احوالش را می پرسیدم، به خلیل نشون دادم چه کارهایی باید بکنه. پس از مدتی حسین باز به سبک لات ها خداحافظی کرد و رفت. غروب که شد، مزد خلیل رو دادم و گفتم که ۸/۵ صبح فردا منتظرش هستم. خلیل در همون حالی که مزدشو توجیبش می گذاشت، گفت:

- حسین آقا از شما خواسته که یه بیست تومنی هم برا اون بدین که باهاش سیگار بخره.

با وجودیکه دلم نمی‌خواست، بیست تومن هم برای حسین دادم. خلیل فردا تنها آمد و آخر روز که مزدشو می‌گرفت باز یک بیست تومنی برای حسین خواست. به او گفتم که دیروز بیست تومن پول سیگار دادم. گفت:

- اون مال دیروز بود. برای هر روز کار، حسین ۲۰ تومن از مزد منو برا خودش ورمی‌داره. اگرهم زورش برسه ۲۰ تومن از صاحبکار می‌گیره.

گفتم این دیگه باج گیریه. باج‌گیری هم کار خوبی نیست. منم با باج مخالفم. باج نمیدم. خلیل گفت:

- حسین دیگه اون حسین سابق نیست. حالا برا خودش دارودسته‌ای داره. حتا بچه‌های کوچک رو هم به کار گرفته. بهتره که باهاش درگیر نشی!

گفتم: اگر حسین سراغ ۲۰ تومنو از تو گرفت، بهش بگو که ژوزف باج نمیده.

خلیل دلخور و نگران از مغازه رفت. یک هفته بعد، نزدیکای غروب چندتا بچه هشت نه ساله ویتترین کوچک مغازه رو با سنگ شکستند و ما تا اومدیم به خودمون بجنیم، دررفتند. یک ماهی از این ماجرا گذشته بود که یه روز پیش از ظهر سر و کله حسین تو مغازه پیدا شد. مثل لات‌ها سلام و خنده کرد. از این در و اون در حرف زد و سر آخر از من خواست که ۲۰۰ تومن بهش کمک کنم. هم پدرم و هم من، هر دو، حسابی عصبانی شده بودیم. اما بجای دعوا مرافعه، نصیحتش کردیم و ازش خواستیم که از باجگیری دست بکشه و شغل شرافتمندانه‌ای پیدا کنه. حسین که از مغازه رفت، همسایه روبرومون که وسائل یدکی اوپل می‌فروخت، توی مغازه اومد و جویای ماجرا شد. وقتی شنید که به حسین پول نداده ایم گفت:

- این کله خر، تازه سر و کله‌اش تو میدون گمرک پیدا شده. سراغ کاسبی رفته، سراغ جنده‌های شهر نو رفته. ده بیست نفری هم دور خودش جمع کرده که ناجورتر از همشون شش هفت بچه هشت نه ساله‌ان. همین بچه‌ها بودن که دو روز پیش شیشه‌ی یدکی فروشی‌مزدای گوشه میدونو با سنگ شکستن. دیشب هم با سنگ سر یه جنده رو شکستن و فرار کردن.

حرفهای همسایه، هم من و هم پدرمو دلنگرون کرد. از ترس، همون روز تنگ غروب رفتم به خونه خلیل تو حلبی آباد و ۲۰۰ تومن بهش دادم که به حسین برسونه. از اون تاریخ، هر هفته یک بار سر و کله حسین پیدا می‌شد؛ مدتی تو مغازه می‌لولید، باجشو می‌گرفت، و می‌رفت.

تا آبان سال ۵۷، که یک روز با ریخت و قیافه جدیدی وارد مغازه شد: کت و شلوار

مشکی، پیراهن مشکی، ته ریش. یک تسبیح بلند دونه ریزم دستش بود. سلام کرد و صلواتی فرستاد و برای کمک به خانواده‌ی کسونی که به دست ارتش کشته شده بودن، ۲ هزار تومن پول خواست. چاره‌ای نبود. ۲ هزار تومنو به حسین دادیم.

روز بعد راهپیمایی بود. جمعیت زیادی تو میدون گمرک جمع شده بودن. در حالیکه شعار می‌دادن، به سمت پاستور راه افتادن. جلوی صف، چند تا آخوند واستاده بودند. پشت سر اونها، باجگیرهای میدون گمرک و شهرنو راه می‌رفتن. حسین درست وسط باجگیرها بود.

اوایل سال ۵۸ بود که من و پدرم تصمیم گرفتیم مغازه رو بفروشیم و با اون پول سرمایه‌ای فراهم کنیم و سه دستگاه آپارتمان در آریاشهر بخریم. آپارتمانها به هم چسبیده بودن و بر خیابون قرار داشتن. زیر هر سه آپارتمانو فروشگاه کردیم و وسایل یدکی و لاستیک فروشی باز کردیم.

همان روزهای اول بود که یک جیب جلوی مغازه واستاد و پاسداری به داخل مغازه اومد و گفت:

- حاج آقا فرمودن که اگر فرصت کردین نیم ساعتی تشریف بیارین کمیته.

از پاسدار پرسیدم: کدام حاج آقا؟ پاسداره جواب داد:

- حاج آقا حسین.

همون روز به محل کمیته رفتم و سراغ حاج آقا حسین رو گرفتم. مرا بردند به اتاق رئیس کمیته. ترس همه وجودم رو گرفته بود. سعی کردم تعادلمو حفظ کنم. سلام کردم. حسین با اشاره گفت که بنشینم. رو صندلی روبروی میزش نشستم. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد حسین با لهجه عربی شروع کرد به فارسی حرف زدن. نمی‌دونم به چه دلیل جابجا صلوات می‌فرستاد. آخر سر از من خواست که هفته‌ای هزار تومن به او بدم که در اختیار خانواده‌ی شهدای انقلاب بذاره. من که تازه مغازرو باز کرده بودم و سود و زیانش دستم نبود گفتم که چنین پولی در توان ما نیست. حسین عصبانی از پشت میزش بلند شد، با اون تسبیح بلندش و چشماش که پر خون شده بود اومد و جلوی من وایستاد و گفت:

- اجاره‌ی سه دستگاه آپارتمانمو می‌گیری بالا می‌کشی، تازه ادعا می‌کنی توانت نیست؟

وقتی مغازه و آپارتمان‌تو به عنوان اموال ضدانقلاب مصادره کردم، اونوقت می‌فهمی یه من ماست چقدر کره داره. از ترس شروع کردم به چونه زدن. تا حسین حرف آخرشوزد و رفت

پشت میزش نشست:

- امکان نداره کمتر از ۷۰۰ تومن بگیرم.

هر هفته ۷۰۰ تومن تحویلش می‌دادم. مرتب. تا اینکه جنگ ایران و عراق شروع شد. دوباره حاج آقا حسین پیغوم فرستاد که به کمیته برم. این بار به بهانه‌ی کمک به جبهه‌های جنگ پول بیشتر می‌خواست. هرچه دلیل آوردم که درآمدمون مثل گذشته نیست، فایده‌ای نکرد. اصرار داشت که باید اجاره دوتا از آپارتمانها رو برای کمک به جبهه‌های جنگ تحویلش بدم. بالاخره پذیرفتم و یک سال آزرگار، هر ماه کلی پول به دستش دادم.

سال ۶۰ تازه شروع شده بود که یکی از دوستانم ازم پرسید: برای این همه کمکی که به جبهه‌ها می‌کنی، رسید هم می‌گیری؟ گفتم نه. او به من گفت که بهتره پولو به حساب بانکی مخصوص جنگ واریز کنم و رسیدشو بگیرم که این رسیدها برای گرفتن وسایل یدکی به درد می‌خوره. از این به بعد هر ماه ۸ هزار تومن به حساب جبهه‌ها واریز می‌کردم و خبرشو به حاج آقا حسین می‌رسوندم. تا مهرماه سال ۶۰ که حاج آقا حسین دو مرتبه خواست برم کمیته. خیلی خودمونی به من گفت که به جای اینکه پولو تو حساب بانکی واریز کنم بدمش دست او. نقد. امتناع کردم و از اتاقش بیرون رفتم. روز دوم آبان ماه حدود ظهر، تلفن مغازه زنگ زد. حاج آقا حسین بود که از من می‌خواست فوری به کمیته برم. قصد داشتم محلش نذارم و نرم، اما پدرم مجبورم کرد که برم و رفتم. به اتاقش که رسیدم همسرم را دیدم که چادر مشکی به سر، بی حال و بی رمق روی صندلی افتاده. حاج آقا حسین هم قرآنی به دست گرفته و چیزهای زیر لب زمزمه می‌کنه. چشمش که به من افتاد شروع کرد به فحاشی:

- بی غیرت چرا اجازه می‌دی زنت بدون رعایت حجاب تو خیابون را بره؟ خجالت نمی‌کشی. و حرفایی تو این ردیف. آخر سر هم تهدیدم کرد که چند شبی زنم زندون می‌ندازه تا آدم بشه و «به خاطر عدم رعایت حجاب حد هم می‌خوره».

از عصبانیت داشتم دیونه می‌شدم، اما در مقابل پاسدارای مسلح کاری از دستم ساخته نبود. رفتم کنار همسرم نشستم و سرمو تو دستماف گرفتم. پس از چند دقیقه سکوت، همسرم گفت:

- حاج آقا این دفعه جریمه پولی کنید. اگه یه بار دیگه تکرار شد، اونوقت شلاقم بزنید.

حاج آقا حسین سرش رو بلند کرد. خنده‌ای صورتشو پوشوند و گفت:

- عیب نداره اما پولو نقد می‌خوام. ۱۰ هزار تومنم می‌خوام. چونه ام نداره.

پذیرفتم و قرار شد چند روز بعد تحویلش دهم. از زنم هم تعهد کتبی گرفتن که حجاب اسلامی رو رعایت کنه.

دو ماهی از این ماجرا گذشت، شنیدم رئیس کمیته محل عوض شده و آخوندی به نام صفری که پسرش در جبهه‌ی جنگ کشته شده جای آقا حسین اومده. از اینکه از شر او راحت شده بودیم، خیلی خوشحال شدم. اما این خوشحالی چند روزی بیشتر دوام نداشت. چون آخوند صفری در همان روزهای اول، کاسب‌های محل رو تو مسجد جمع کرد و در آخر یک سخنرانی مفصل راجع به ضرورت دفاع از سرزمین و امت اسلامی، از همه خواست که یا به جبهه‌های جنگ برن و یا کمک مالی کنن. در آخر حرفهایم انگشت رو به طرف من گرفت و گفت:

- مثلاً آقا ژوزف، با اینکه مسیحیه داوطلب شده هر ماه ۲۰ هزار تومن به جبهه‌ها کمک کنه.

تا این حرفو شنیدم از جا بلند شدم و گفتم:

- حاج آقا کل دارو ندار پدرم و من سه آپارتمان و یه مغازه‌س. اجاره‌ی سه آپارتمان می‌شده ۱۲ هزار تومن. درآمد مغازه هم حداکثر ۱۵ هزار تومنه. خونواده‌ی من و پدرم هم جمعاً ۸ نفریم. با این گرونی که هست، همین حالا شم دخل و خرج مون جور نیست. آخه چطور می‌تونیم ماهی ۲۰ هزار تومان به جبهه‌ها کمک کنیم؟ تازه کی به شما گفته که من داوطلبم که چنین پولی بپردازم. من که این همه مدته ماهی ۸ هزار تومن به جبهه‌ها کمک می‌کنم. بیشتر از این از کجا بیارم؟

حاج آقا صفری جواب منو نداد و با کاسبای دیگه سر صحبتو باز کرد. کم کم همه پراکنده شدیم. فردای اون روز حدود ساعت ۱۰ صبح، عده‌ای حزب اللهی جلوی مغازه ما جمع شدن و شعار مرگ بر اسرائیل دادن. بعضی از حزب اللهی‌ها حتا به داخل مغازه هم سرک می‌کشیدن و به ما می‌گفتن:

- شما جاسوس اسرائیلین.

اون روز پدرم اونقدر به کمیته تلفن کرد تا بالاخره تونست با حاج آقا صفری حرف بزنه و علت این قائله رو بفهمه. حاج آقا صفری بهش گفت که: گره مشکل شما فقط و فقط با پرداخت ۲۰ هزار تومان به جبهه‌های جنگ باز می‌شه. ناچار مغازه رو بستیم و رفتیم کمیته. دلیل و برهانمون فقط به این درد خورد که هر ماه ۸ هزار تومان به حساب جبهه‌های جنگ

واریز کنیم و ۴ هزار تومن هم به شخص حاج آقا صفری بدیم. وقتی به مغازه برگشتیم اثری از آثار حزب اللهی ها نبود.

چند ماهی گذشت. گرانی مثل اسب می تاخت. درآمد ما کفاف زندگی ساده مونو نمی داد. به این فکر افتادیم که مغازه و آپارتمان هارو بفروشیم. یه روز که در میدون انقلاب منتظر تاکسی بودم، صدای آشنای خلیل رو شنیدم. دست دادیم و حال و احوالی کردیم. او هنوز کارگر ساختمانی بود و مرتب به میدان انقلاب می آمد و منتظر می موند که کسی بیاد و کارگر بخواد. سراغ حاج آقا حسین رو گرفتم. غمناک و افسرده سرشو تگون داد گفت: - ژوزف جان روزگار بدی شده، می دونی، حسین در دادگاه های انقلاب اسلامی پست مهمی گرفته. برادر بزرگشم در وزارت بازرگانی مشغوله. برادر کوچکشم رئیس موتورسوارا و حزب اللهی های نازی آباد شده.

با شنیدن این خبرا، ترس برم داشت و تن و جونم به لرزه افتاد. از خلیل خداحافظی کردم و با تاکسی خودمو به خونه رسوندم. خبرو به پدر و همسرم هم گفتم. اونام به شدت نگران شدن. نظر پدرم این بود که هرچه زودتر باید مغازه و آپارتمان هارو بفروشیم و خونمونو عوض کنیم.

عصر روز سوم فروردین سال ۶۱، تو پارک لاله با همسرم قدم می زدم که چهار پاسدار به طرفمون اومدن و بدون مقدمه ازمون خواستن که به طرف پاترولی بریم که اون نزدیکی ها پارک شده بود. اجباراً راه افتادیم. به پاترول که رسیدیم، قیافه حاج آقا حسین را بلافاصله شناختم که با لباس پاسداری پشت پاترول نشسته. روی سینه ش آرم دادگاه انقلاب اسلامی بود. از ماشین پیاده شد و به پاسدارا دستور داد که در پارک، گشتی بزنند و به طرف ما اومد. اول از حال و روزمون پرسید. از گرانی و درآمد کم شکایت می کردم که وسط حرفم پرید و گفت: از بنگاهی ی محلتون شنیدم که می خواین مغازه و آپارتمان هارو بفروشین. گفتم: چه کار کنیم وقتی خرج و دخل جور نمیشه، چاره چیه. گفت بهتره که مغازه و آپارتمانو یه جا بفروشین به خودم. گفتم به این زودی ها که قصد فروش نداریم. گفت باشه، هر وقت خواستین بفروشین باید به خودم بفروشینش. اجازه ندارین به کس دیگه بفروشینش. پنجاه پنجاه.

گفتم: پنجاه پنجاه دیگه یعنی چی؟

گفت:

- یعنی اینکه پنجاه درصد قیمت فروشو می دمش به شما. در عوضش اما به شما اجازه

می‌دم که اونارو بفروشین!

از کوره درفتم و گفتم:

- حاج آقا تا کی می‌خوای مارو سرکیسه کنی؟ تا کی ما باید به تو باج بدیم؟ ظلم و جورم حدی داره! روز روشن و دزدی! زورگویی! نه دیگه تمام شد. دیگه خسته شدیم، بیچاره شدیم، جونمون به لبمون رسیده. دیگه باج بی باج!

همین وقت پاترول پاسدارا هم رسید. حاج آقا که عصبانی و خشمگین شده بود، رو کرد به پاسدارا و با اشاره به همسرم گفت:

- این پتیاره رو ببرین دادستانی انقلاب تا مزه‌ی بدحجابی رو بچشه!

با دستپاچگی رفتم جلوی پاسدارا و گفتم:

- نیگا کنین، خانمم مانتوی بلند داره، روسری داره، حتا یه تار موشم دیده نمی‌شه. حاج آقا دروغ می‌گه. اون یه باجگیره. باج می‌خواد ازم بگیره.

حرفم تموم نشده بود که یکی از پاسدارا مشت محکمی به دهانم کوبید. ضربه چنان قوی بود که پخش زمین شدم و خون دهنمو پر کرد. حاج آقا حسین به سمت همسرم رفت و سعی کرد که او را به داخل پاترول هول بده. اختیارم را از کف دادم با همه قدرتم از زمین بلند شدم و به طرف حاج آقا یورش بردم و با دو دست اونو محکم از پشت گرفتم. اما پاسدارا رو سرم ریختن و منو زیر مشت و لگد گرفتن. تا می‌تونستن منو زدن. اونقدر چرخ خوردم که گیج رو زمین افتادم. اونوقت منو تو پاترول انداختن و جسد نیمه جونمو به کمیته زنجان بردن. خوشبختانه زنم تونست تو اون حیص و بیص دربره و فرار کنه. برام پرونده سازی کردن. خود رئیس کمیته زنجان سؤال جواب هارو کرد و به جرم جاسوسی برای اسرائیل، توهین به امام و امت، همکاری با ضدانقلاب و حمل اسلحه غیرمجاز، منو تحویل زندان اوین داد.

سال ۶۱ و تمام سال ۶۲ مرتب به خاطر این جرم‌ها بازجویی شدم. از دو ماه پیش، بازجوم عوض شده. بازجوی جدید می‌گه که اگه قرآنو یاد بگیرم، مسلمون شم، حاضر بشم که ختنه ام کنن و یک مصاحبه تلویزیونی هم بکنم، آزاد می‌شم. همین چند روز پیشم از من خواست که "ما همه سرباز تویم خمینی" رو بلند بلند صد بار تکرار کنم. که از ترس کردم. به ش‌التماس کردم که آخر من مسیحی هستم، پدرم، مادرم، جد و آبادم، مسیحی بودن. ما هم خدارو قبول داریم، هم کتاب مقدس داریم. کتاب مقدس مارو، اسلام هم به رسمیت شناخته.

پیغمبر مارو، حضرت محمد هم به رسمیت شناخته. آخه چرا این کارارو با ما می‌کنین. اما التماس و استدلال من اثری روش نداشت. با کابل به جان من افتاد و نتیجه‌ش اینه که می‌بینین.

۴

ژوزف ساکت شد. سرش را به زیر انداخت. دستش را روی پاهای مجروح و ورم کرده و کبودش گذاشت. آهسته آهسته به ماساژ انگشتان زخمی‌اش پرداخت. ساعت خواب رسیده بود. همه باید در جاهای خود دراز می‌کشیدیم. دقایقی بعد ۳۵ نفر زندانی‌ی فشرده به هم، ساکت و غمناک در اندیشه فرو رفته بودند. از پشت تورهای سیمی، و از میان پنجره‌ی کوچک چسبیده به سقف، ماه روشنی نقره فامش را به سلول هدیه می‌داد. ■